



محدثه رضایی

پنجره‌های حرم

پنجره‌دوازده

درهای آینه‌ی چوبی را که مامان از اصفهان خریده است باز می‌کنم. توی پنجره، خودم هستم. به هم لبخند می‌زنیم. یکی از درهای پنجره را می‌بندم. نیمی از صورتم پیدا است. می‌خندم. نصف لبخندم پیدا است. آن یکی درش را هم می‌بندم. دیگر لبخندم پیدا نیست. دوباره پنجره را باز می‌کنم و لبخندم پیدا می‌شود. مامان صدایم می‌زند: «مامان! آماده شدی؟ دیر شده‌ها!» پنجره را می‌بندم. می‌خواهیم برویم حرم. آن‌جا یک عالمه آینه‌کاری است، در هر کدام از آینه‌ها خودم را می‌بینم. انگار که سراسر آینه شده‌ام.

پنجره‌سیزده

صدای اذان از همه‌ی پنجره‌ها به خانه می‌آید. می‌روم وضو بگیرم. گنبد حرم، کبوترهای سفید، آقای سید، پسر کوچولو با سه‌چرخه‌اش گنجشک‌های روی سیم‌های تلفن، اتوبوس زردرنگ و آن دختر، مغازه‌ی آقا نوروز، ابرها، خورشید و ستاره‌ها، گربه سیاه کوچولو و مامانش، درختان کنار جاده، ساختمان‌های کنار خیابان، حیاط خلوت، آدم‌های زیر گنبد، خودم در آینه و... همه با صدای اذان حرم امام رضا، از پنجره‌ها می‌آیند توی خانه و جلو چشمم. مامان می‌گوید: «بدو دختر گلم!» چادر نماز را از چوب لباسی برمی‌دارم به کبوترها نگاه می‌کنم که به ردیف روبه‌روی گنبد طلایی صف می‌بندند...

پنجره‌های ساختمان‌های روبه‌رو نگاه می‌کنم. شاید یک دختر اندازه‌ی خودم با عروسک‌هایش منتظرم نشسته باشد. کسی که بخواهد «التماس دعا!» بگوید.

پنجره‌ده

بابا بالای پشت بام دارد کولر را درست می‌کند. من می‌روم طرف نورگیر. پنجره‌های نورگیر باز است. از آن بالا به حال نگاه می‌کنم. مامان دارد مجله‌ای را ورق می‌زند. آبی شبنم روی صندلی آشپزخانه نشسته است. دارد شربت می‌خورد. داداش مبین کارتن می‌بیند. صدای تلویزیون تا پشت‌بام می‌آید. داد می‌زنم: «سلام!» نگاه همگی‌شان برمی‌گردد بالا، طرف من. می‌خندند. من هم می‌خندم. بعد می‌روم کنار بابا از دریچه‌ی کولر باز هم می‌گویم: «سلام!» صداها از دریچه‌ی کولر می‌آیند بالا: «سلام!» بعد رو می‌کنم به سوی گنبد طلایی دست روی سینه‌ام می‌گذارم و می‌گویم:

«السلام علیک یا علی‌بن‌موسی‌الرضا»

پنجره‌یازده

روی سقف گنبدی و کاهگلی یک عالم پنجره‌های قلنبه‌های گرد و رنگی است. همان‌ها که وقتی زیر گنبد بودیم عکس‌شان مثل رنگین کمان افتاده بود روی کاشی‌ها. خم می‌شوم کنار یکی از آنها. از پشت آن یک عالمه آدم را می‌بینم که صدایشان زیر گنبد پیچیده است: یا ضامن آهو!

دستم به ابرها نمی‌رسد. دنبال خورشید می‌گردم. اگر الان شب بود، برای اولین بار به ستاره‌ام نزدیک می‌شدم. همان ستاره که نزدیک آنتن خانه‌ی همسایه است و من شب‌های تابستان همیشه منتظرش هستم.

هر چه برای آدم‌های کوچولوی روی زمین دست تکان دادم ندیدند. دنبال کبوترها و گنبد طلایی او گشتم. دوست داشتم از آن بالا به او سلام بدهم: «السلام علیک یا علی‌بن‌موسی‌الرضا»

پنجره‌هفت

خانم معلم دارد پای تخته یک عالمه عدد می‌نویسد. دو تا گربه آمده‌اند روی پشت بام همسایه‌ی کنار مدرسه. یک گربه‌ی خنایی گنده و یک گربه‌ی سیاه کوچولو.

همه‌ی بچه‌های کلاس می‌خندند و نگاه می‌کنند به طرف پنجره. خانم معلم با گچ می‌کوبد روی تخته: «ساکت!» گربه کوچولو ساکت می‌شود و همراه مامانش می‌رود روی پشت بام دیگر؛ پشت بامی که از پنجره کلاس ما پیدا نیست. گنبد طلایی از دور می‌درخشد، مثل خورشید.

پنجره‌هشت

بابا می‌گوید: «شیشه پنجره را بکش بالا و سرت را نکن بیرون!» من عقب ماشین نشسته‌ام. باد می‌خورد به سر و صورتم و کیف می‌کنم. درخت‌های کنار جاده به سرعت از کنارم می‌گذرند. دوست دارم دست دراز کنم و بگیرم‌شان. بابا می‌گوید: «اگر سر و کله‌ات را نکنی داخل ماشین نگو می‌دارم. آن وقت زود نمی‌رسیم حرم.» تند می‌روم داخل ماشین. بابا از آینه نگاهم می‌کند و می‌خندد. چند تا کبوتر دارند به سمت گنبد طلایی پر می‌زنند.

پنجره‌نه

روی همان صندلی نشسته‌ام که همان دختر آن روزی، نشسته بود و من عروسک‌هایم را یکی یکی بهش نشان می‌دادم. اتوبوس آهسته از بین ماشین‌های کوچولو می‌گذرد. من به

پنجره‌یک

نخ پرده‌های کرکره‌ای را به طرف پائین می‌کشم. آسمان آبی یک خط در میان پیدا می‌شود و چند تا کبوتر سفید که شاید کبوتر حرم امام رضا باشند. گنبد حرم از این پنجره پیدا نیست. از پنجره‌های هال پیدا است. از این پنجره فقط آسمان و کبوترها پیدا هستند.

پنجره‌دو

گنبد طلایی پیدا است. چندتا از همان کبوترهایی که یک خط در میان دیدمشان دوروبر گنبد طلایی می‌چرخند. آفتاب با گنبد طلایی یکی شده است. صدای اذان می‌آید. از گلدسته‌های کنار گنبد کبوترها اوج می‌گیرند و به ردیف، کنار هم روی گنبد می‌نشینند؛ انگار می‌خواهند نماز جماعت بخوانند.

پنجره‌سه

از پله‌های راهرو بالا می‌روم. پنجره را باز می‌کنم. به آخر کوچه نگاه می‌کنم. یک آقای سید با عمامه‌ی مشکی هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. یک پسر کوچولو هم با سه‌چرخه در خانه‌شان ایستاده است. چند تا گنجشک روی سیم‌های تلفن روبه‌رو نشسته‌اند. صدای جیک‌جیک‌شان کوچه را پر کرده است.

پنجره‌چهار

یک اتوبوس زرد وسط خیابان است و دور و برش یک عالم ماشین کوچولو. ترافیک است. همه می‌خواهند زود به حرم برسند. یک دختر اندازه‌ی خودم با روسری صورتی از پنجره‌ی اتوبوس، درست روبه‌روی من نشسته است. به هم لبخند می‌زنیم. تا وقتی که اتوبوس حرکت کند یکی‌یکی عروسک‌هایم را می‌آورم پشت پنجره و به او نشان می‌دهم. اتوبوس که می‌رود من و عروسک‌هایم برای او دست تکان می‌دهیم و می‌گوییم: «التماس دعا!»

پنجره‌پنج

به مغازه‌ی آقا نوروز نگاه می‌کنم، پفک، چیپس، لواشک، شانسی، ذرت بوداده و... دهانم آب می‌افتد. شکم شروع می‌کند به قاروقور. وقتی می‌روم از مامان برای خرید خوراکی پول بگیرم، می‌گوید: «چی شده باز هم پنجره‌ی قاروقور را باز کردی؟» مامان اسم این پنجره را گذاشته پنجره‌ی قاروقور.

پنجره‌شش

دستم را دراز می‌کنم که ابرها را بگیرم.